



جبر و سرنوشت در شاهنامه فردوسی

سخنرانی مرحوم دکتر جواد حدیدی

در سال ۱۳۴۹ ش، نگارنده ضمن تحقیق درباره تأثیر فردوسی بر شاعران و نویسندگان فرانسوی، به نمایشنامه‌ای برخورد که در تاریخ ادبیات فرانسه آن را شاهکار تئاتر سمبولیست می‌دانند، و آن مصیبت‌نامه‌ای است به نام «پلتاس و ملیزاند»، از موریس مترلینگ، نویسنده فرانسوی زبان بلژیکی، که تقریباً همه عناصر سازنده آن از فردوسی گرفته شده است، و البته این نکته تا آن تاریخ بر ناقدان ادبی فرانسه پوشیده بود. اما صرف اینکه نویسنده یا شاعری از شاعری دیگر، مجموعه داستانی را اقتباس کند مسئله چندان مهمی نیست؛ مهم‌تر این است که نویسنده اقتباس‌کننده از لحاظ فکری نیز تحت تأثیر نویسنده دیگر قرار گرفته باشد. از آنجاکه اساس نمایشنامه «پلتاس و ملیزاند»،

۶۸



گزارش زنگنه‌تاریخ و ادبیات

* سخنرانی در صدوشصت و یکمین نشست شورای فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۴ دی ماه ۱۳۷۷. (با استفاده از بایگانی دبیرخانه شورای فرهنگستان)



به غیر از جنبه‌های نمادین آن، بر محتوایت سرنوشت نهاده شده‌است، این سؤال در ذهن نگارنده راه یافت که آیا «مترلینگ» از این لحاظ هم متأثر از فردوسی بوده‌است یا نه. پس از آن به تأمل درباره‌ی داستان مورد اقتباس او، یعنی سرگذشت رودابه و زال پرداخت و بسیار زود دریافت که نه تنها این داستان، بلکه بسیاری دیگر از داستان‌های فردوسی، از جمله داستان تولد زال، داستان رستم و سهراب، سیاوش و سودابه، جریره و فرود، گودرز و پیران، گسته‌م و فرشیدوورد، رستم و اسفندیار و حتی برخی از روایات دوره‌ی ساسانی و تاریخی نیز از گونه‌ای جبرگرایی سرچشمه گرفته‌است که بحث درباره‌ی همه‌ی آن‌ها خود به کتابی می‌انجامد. اینک تنها یکی از آن‌ها، یعنی سرگذشت سیاوش را اجمالاً بررسی می‌کنیم و بر برخی دیگر نظری گذرا می‌افکنیم.

داستان سیاوش از بسیاری جهات یک مصیبت‌نامه‌ی تمام‌عیار است که با بهترین مصیبت‌نامه‌های یونانی و غربی، مانند «فدر» که از روزگار کهن تا کنون نویسندگان متعددی بدان پرداخته‌اند برابری می‌کند. اشخاص اصلی آن عبارت‌اند از سیاوش، که مظهر پاکی و بی‌گناهی است؛ سودابه که نقطه‌ی مقابل او و مظهر نیرنگ و فریب و اغواگری است؛ کیکاووس که پادشاهی است تندخو و کم‌خرد و دمدمی مزاج؛ افراسیاب، مظهر ویرانگری و ستمکاری؛ برادرش، گرسیوز، مظهر دورویی و دروغ و فتنه‌انگیزی؛ و رستم، نمادی از دلاوری و وطن‌پرستی. اگر بخواهیم به زبان نمایشنامه‌نویسان سخن بگوییم، شاید بتوانیم وحدت موضوع داستان را در شوربختی سیاوش بجوییم که بی‌گناه و در نهایت خواری، آن هم به‌رغم کوشش‌های فراوان برای احتراز از سرنوشت شوم خود، به‌دست «گروی»، یا «گروی زره»، یکی از خویشان و سرداران افراسیاب کشته می‌شود، زیرا:

چنین بود رای جهان‌آفرین که او کشته گردد به توران‌زمین

البته این جبرگرایی، برخلاف آنچه مثلاً در «فدر» می‌گذرد، از مشیت الهی برخاسته‌است، نه از نیروهای مرموز طبیعت. مشیت الهی نیز همواره

از طریق وسایل و اسباب آشکار می‌گردد و تسلسل حوادث به گونه‌ای است که قهرمان داستان ناخواسته به مسیری خاص سوق داده می‌شود. سرآغاز داستان هم اغلب پیشامدی است ساده و غیرمنتظره، مانند «نخجیرِ طوس» که سرآغاز داستان سیاوش است:

روزی طوس و گیو و گودرز، همراه تئی چند از سپاهیان، به شکار گور می‌روند. ضمن تاختن در پی شکار، نزدیک مرز توران زمین، به بیشه‌ای می‌رسند. در بیشه زیبارویی می‌یابند نالان و گریان. نام‌ونشان می‌پرسند و می‌خواهند بدانند کیست و تنها در آنجا چه می‌کند:

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه تو را سوی بیشه که بنمود راه
آن «خوب‌رخ» می‌گوید که ازدست پدر، مردی میخواره و بدکردار که
می‌خواسته‌است سر از تنش جدا کند، گریخته و به بیشه پناه آورده‌است:

شب دیر مست آمد از بزم سور همی چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آنگون برکشید همی خواست از تن سرم را برید
و نیز می‌افزاید که ازسوی پدر نسبش به فریدون می‌رسد و ازسوی مادر
به گرسیوز:

بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پروزم
و در جایی دیگر:

بگفتا که از مام خاتونی‌ام به سوی پدر آفریدونی‌ام
نیایم سپهدار گرسیوز است بدان مرز خرگاه او پروز است
طوس که از این سخنان دلش نرم شده‌است او را به سرای خود می‌خواند
تا از بدرفتاری‌های پدر در امان بماند. گودرز نیز چنین می‌خواهد. در پی
گفت‌وگویی کوتاه که به تندی و پرخاش جویی می‌کشد، قرار بر این
می‌گذارند که داوری نزد کیکاووس برند و هر گونه که او فرمان دهد عمل
کنند. کاووس هم که زیباروی را پسندیده‌است می‌گوید: «شکاری چنین
درخور مهتر است»؛ پس او را به همسری خود برمی‌گزیند و به سرای شاهی

می فرستد و طوس و گودرز را با هدیه‌ای چند
خرسند می کند.

از همین پیوند است که سیاوش، کودکی
«چون پری»، چشم به جهان می گشاید:

جهاندار نامش سیاوخش کرد

بدو چرخ گردنده را بخش کرد

اما ستاره شناسان سرنوشت او را آشفته و
دردناک می یابند؛ از این رو، رستم داوطلبانه تربیت

کودک را برعهده می گیرد تا او را با خود به
زابلستان برد و در آنجا، دور از دربار و دسیسه‌های

درباریان، به تربیت او همت گمارد. کیکاووس
نیز به این کار تن درمی دهد. پس از گذشت

سالی چند، سیاوش که اینک جوانی است دلیر
و درست کردار و راست گفتار و به همه صفات

پهلوانان آراسته، بر آن می شود که به درگاه پدر
بشتابد و در خدمت او کمر بندد. شوربختی و طالع

شومش از همین لحظه آشکار می گردد. نخست
مادر خود را ازدست می دهد و در جوانی به سوگ

او می نشیند. سپس سودابه، دختر شاه هاماوران و
سوگلی حرم کیکاووس، به او دل می بندد و او

را به شبستان شاه می خواند، اما سیاوش که به او
بدگمان شده است از رفتن به حرم سر باز می زند و

برایش پیغام می فرستد:

بدو گفت مرد شبستان نی‌ام

مجویم که با بند و دستان نی‌ام

قدرت فردوسی در
تجزیه و تحلیل آنچه
در ضمیر قهرمانان
داستان می گذرد
شگفت‌انگیز است.
تسلسل حوادث نیز
همه منطقی است
و وقایع به گونه‌ای
در پی یکدیگر می آیند
که وقوع یکی وقوع
دیگری را ایجاب
می کند.



سودابه تدبیری دیگر می‌اندیشد و نزد کاووس رفته، می‌گوید که خواهران سیاوش، همه مشتاق دیدار اویند و سزاوار باشد که وی روزی به شبستان شاه در آید و دل خواهران به دست آورد. کاووس هم که در عین غرور و خودکامگی، ساده‌لوح و زودباور است، فرزند را بدین کار برمی‌انگیزد. سیاوش نخست چنین می‌پندارد که شاه می‌خواهد او را بیازماید، ولی پس از لختی درنگ درمی‌یابد که این نیز نیرنگ سودابه است؛ اینک باید چه کند؟ قدرت فردوسی در تجزیه و تحلیل آنچه در ضمیر قهرمانان داستان می‌گذرد شگفت‌انگیز است. تسلسل حوادث نیز همه منطقی است و وقایع به گونه‌ای در پی یکدیگر می‌آیند که وقوع یکی وقوع دیگری را ایجاب می‌کند و خواننده را به فرجام داستان راه می‌نماید. در اینجا اگر سیاوش از رفتن به حرم سر باز زند به فرمان پدر گردن نهاده است و اگر داستان را با وی بازگوید کیکاووس که سخت شیفته سودابه است آن را باور نخواهد کرد و آزرده خواهد شد و وی مایل نیست که پدر را بیازارد. پس آستانِ ادب می‌بوسد و می‌گوید:

مرا موبدان باید و بخردان بزرگان و کارآموده رَدان
 وگر نیزه و گرز و تیر و کمان بیچیدن اندر صف بدگمان
 چه آموزم اندر شبستانِ شاه به دانش زنانِ کی نمایند راه

با این همه، می‌افزاید که اگر خواست پدر چنین است برای دیدن خواهران به شبستان خواهد رفت و می‌رود. اما در آنجا سودابه را می‌یابد که شبستان را آذین بسته و خود را به زیورهای گوناگون آراسته و بر تختی زرین نشسته و بی‌صبرانه در انتظار اوست:

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید یکی تخت زرین رخنده دید
 بر آن تخت سودابه ماهروی به سان بهشتی پُر از رنگ و بوی

سودابه به دیدن سیاوش از تخت فرود می‌آید تا او را در آغوش گیرد ولی سیاوش او را از خود می‌راند و به دیدن خواهران می‌شتابد و سپس، آزرده و آشفته، شبستان را ترک می‌گوید.

نهبانی ز سودابه چاره گر همی بود پیچان و خسته جگر

سودابه، که خود ناخواسته دستخوش هوسی اهریمنی است و رهایی از آن برایش میسر نیست، از پای نمی‌نشیند و روزی آشکارا به سیاوش می‌گوید که از دل و جان به او عشق می‌ورزد و برای وصالش به هر کاری تن در خواهد داد. سیاوش که همچنان پایبند پاک‌دامنی است، در کار او می‌ماند؛ اگر به تندی او را از خود براند ممکن است وی به دشمنی برخیزد، اگر داستان را با پدر در میان گذارد کاووس آن را باور نخواهد کرد. پس با خردمندی تمام می‌گوید که زنی زیبا، به‌سان او، تنها شایسته شاه شاهان است و فرزند را نسزد که به حریم پدر دست یازد. او را همین بس است که از مهر مادری سودابه برخوردار گردد.

بدین گونه سودابه همواره در پی چاره‌گری است و سیاوش رازدارانه خود را از دام‌هایی که وی بر سر راهش گسترده‌است می‌رهاند، تا آنکه سودابه به نیرنگی دیگر او را به شبستان می‌کشاند؛ تنها و در غیاب پرستندگان و خدمتگزاران. باز هم او را خوددار و بی‌اعتنا می‌یابد. آن‌گاه خشم و کینه، همزادان شور و اشتیاق، بر او چیره می‌گردد، پس جامه بر تن می‌درد و فریاد برمی‌آورد که سیاوش جانب عفاف فرو گذاشته‌است. کاووس سر می‌رسد و سودابه با شیون و زاری شکوه آغاز می‌کند:

خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کآمد سیاوش به تخت بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
که از توست جان و تنم پُر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
بینداخت افسرز مشکین سرم چنین چاک شد جامه اندر برم
کاووس بر آن می‌شود که فرزند را به دست دژخیم سپارد، ولی با همه
بی‌خردی، اندکی درنگ می‌کند و در پی بازجویی برمی‌آید. نخست سودابه را نزد خود می‌خواند و او را مست و عطر آگین و به انواع زیورها آراسته می‌یابد، و حال آنکه وضع و رفتار سیاوش هیچ سرزنشی بر نمی‌انگیزد. آن‌گاه

آنچه نقش سرنوشت
را در زندگی سیاوش
آشکارتر می گرداند
این است که هر چه
وی بیشتر می کوشد
از دام‌هایی که سر
راهش گسترده‌اند
بگریزد، بیشتر در آن‌ها
گرفتار می آید.



۷۴



کتابخانه
فرهنگی
سازمان
بازاریابی
و تبلیغات



حقیقت بر او آشکار می گردد و او را در اندیشه فرومی برد؛ اگر سودابه را به کیفر برساند پدرش، شاه هاموران، که یک بار کاووس را به اسارت گرفته است، به کین خواهی بر خواهد خاست و جوی خون روان خواهد شد، از سوی دیگر، سودابه می گوید که باردار است، هم اکنون نیز فرزندان خردسال دارد. آیا رواست کودکی را که هنوز چشم به جهان نگشوده است به گناه مادر از میان بردارد و کودکان دیگر را بی سرپرست بگذارد؟ وانگهی، هنگامی که خود در اسارت شاه هاموران به سر می برد تنها کسی که به رغم پدر، او را تیمار می کرد و به او مهر می ورزید سودابه بود. اکنون چگونه می تواند آن همه محبت را فراموش کند و او را به گناه لغزشی که شاید هوسی زود گذر باشد به قتل برساند؟ همه این انگیزه‌ها - که کارگرترین آن‌ها همان عشق و دلدادگی به سودابه است - او را بر آن می دارد که از گناه او در گذرد. پس به آنان می گوید که از این داستان با هیچ کس سخن نگویند و آن را همچون رازی سربه مهر نزد خود نگه دارند. آنچه نقش سرنوشت را در زندگی سیاوش آشکارتر می گرداند این است که هر چه وی بیشتر می کوشد از دام‌هایی که سر راهش گسترده‌اند بگریزد، بیشتر در آن‌ها گرفتار می آید. البته چنین نیست که چاره‌اندیشی‌هایش از روی بی تدبیری و ناآزمودگی باشد؛ برعکس،

هر کاری که انجام می‌دهد از روی تأمل و خردمندی است. ولی همین تدبیر و تأمل است که لحظه به لحظه او را به سرنوشت شوم و پایان اندوه‌بار خود نزدیک‌تر می‌گرداند. گویی دست تقدیر از خود او وسیله‌ای برای نابودی خودش ساخته است. مثلاً آن‌گاه که سودابه رسوایی دیگری به بار می‌آورد و آن را به سیاوش نسبت می‌دهد ولی وی با گذشتن از میان آتش بی‌گناهی خود را به اثبات می‌رساند، در نتیجه سودابه به چوبه‌دار محکوم می‌گردد، این خود سیاوش است که پدر را از این کار باز می‌دارد؛ زیرا می‌داند که کاووس دل‌باخته اوست و اگر به‌هنگام خشم او را به قتل برساند روز دیگر پشیمان خواهد شد و به‌هنگام پشیمانی ممکن است خُلق و خویش دگرگون شود و ستمکاری پیشه کند.

فتنه‌انگیزی‌های سودابه و سست‌رأیی کاووس سرانجام اقامت در دربار را بر سیاوش ناگوار می‌گرداند و او را بر آن می‌دارد که در نخستین فرصت از دربار دوری گزیند. این فرصت نیز زود پیش می‌آید: افراسیاب مانند همیشه پیمان‌شکنی می‌کند و به مرزهای ایران می‌تازد. سیاوش از پدر می‌خواهد که او را به جنگ با وی گسیل دارد. باشد که بدین‌گونه هم از نیرنگ‌های سودابه بپرهیزد و هم در جنگ پیروز شود و به نام‌نشانی دست یابد:

مگر که م‌رهایی دهد دادگر ز سودابه و گفت و گوی پدر

و دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم

این نیت، هم حاکی از نیک‌سیرتی و پاک‌دلی اوست که می‌خواهد از گناه بپرهیزد، و هم مقتضای سنّ و سالش است که جوان است و باید جویای نام باشد. اما همین نیت خیر، سرآغاز ماجراهای دیگری است که به مرگ او، آن هم در نهایت خواری می‌انجامد، زیرا:

نشسته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود

پس با موافقت پدر لشکری بزرگ می‌آراید و همراه رستم به جنگ با افراسیاب می‌شتابد و البته در جنگ پیروز می‌شود و دشمن را به عقب می‌راند.

خواب‌گزاران
خواب‌ها را تعبیر
می‌کنند و قهرمانان را
از حوادث شوم آینده
برحذر می‌دارند. آنان
هم همه کوشش خود
را در این راه به کار
می‌گیرند.



خبر به کاووس می‌رسد و وی پیکی می‌فرستد و این پیروزی را به فرزند شادباش می‌گوید و نیز او را از ادامه نبرد با افراسیاب باز می‌دارد.

قهرمانان داستان‌های شاهنامه اغلب آینده خود را در خواب می‌بینند. خواب‌گزاران خواب‌ها را تعبیر می‌کنند و قهرمانان را از حوادث شوم آینده برحذر می‌دارند. آنان هم همه کوشش خود را در این راه به کار می‌گیرند، ولی این کوشش‌ها، ناخواسته و نادانسته، همه در جهتی است که آنان را به سرنوشت محتوم خود سوق می‌دهد. در مورد افراسیاب و سیاوش نیز چنین است:

شبی افراسیاب در خواب می‌بیند که زمین از مار پوشیده شده‌است و آسمان از عقاب. آن‌گاه گردبادی سخت برمی‌خیزد و خیمه و خرگاه و درفش او را در هم می‌شکند، جوی خون روان می‌گردد و او خود به اسارت درمی‌آید و پس از رنج بسیار به دست نوجوانی کنار تخت کاووس کشته می‌شود.

افراسیاب این خواب دهشتناک را با خواب‌گزاران در میان می‌گذارد. همه خطر را نزدیک می‌بینند و مصلحت در آن می‌دانند که افراسیاب با سیاوش از در آشتی درآید. سیاوش هم که نامه پدر را دریافت کرده‌است پیشنهاد صلح را می‌پذیرد و به راهنمایی رستم صد تن از بزرگان و نزدیکان افراسیاب را گروگان می‌گیرد

تا وی دوباره پیمان نشکنند و به مرزهای ایران نتازد. پیمان بسته می‌شود و هر دو سو در پایبندی بدان سوگند یاد می‌کنند، اما:

جهانا شگفتا که کردار توست شکسته هم از تو هم از تو درست
رستم، خود نامه را نزد کاووس می‌برد. کاووس ناگهان برمی‌آشوبد که چرا با دشمن آشتی کرده‌اند. پس رستم را به سستی و ترس از دشمن متهم می‌کند و سیاوش را به شادخواری و خوش گذرانی که کام گرفتن از خوب رویان را به میدان جنگ ترجیح داده‌است. آن‌گاه نامه‌ای به طوس می‌سپارد و در آن به سیاوش فرمان می‌دهد که جنگ با افراسیاب را از سر گیرد و گروگان‌ها را نیز سوار بر خر، نزد او بفرستد و اگر نمی‌خواهد چنین کند، فرماندهی لشکر را به طوس واگذارد و خود به دربار باز گردد.

سیاوش به دریافت این نامه در بن‌بستی بی‌گریز گرفتار می‌آید؛ اگر جنگ را از سر گیرد و گروگان‌ها را نزد کاووس بفرستد، پیمان خود را شکسته‌است و خداوند هم از او خرسند نخواهد بود:

به نزدیک یزدان چه پوزش برم
وانگهی، می‌داند که کاووس به محض دیدن گروگان‌ها آنان را خواهد کشت و این پیمان‌شکنی دیگری است. اگر سپاه را رها کند و به دربار باز گردد دوباره گرفتار نیرنگ‌های سودابه و تندخویی‌های پدر خواهد شد. هیچ راهی نمی‌یابد مگر آنکه همه‌چیز را ترک گوید و به گوشه‌ای از توران زمین پناه بَرَد تا چنان که خود می‌گوید نامش «از کاووس نماند».

افراسیاب که جوانمردی سیاوش او را خوش آمده‌است، و نیز برای دوری جُستن از سرنوشت شومی که آن را در خواب دیده‌است، مقدمش را بسیار گرامی می‌دارد، چندان که دخترش فرنگیس را به همسری او درمی‌آورد و فرمانروایی بخشی از توران زمین را به او می‌سپارد. صلح و صفا در همه‌جا برقرار می‌گردد و سیاوش به آباد کردن «سیاوشگرد» می‌پردازد، اما نمی‌داند اهریمن مرگ در کمین جانش نشست و این اهریمن در کالبد گرسیوز، نمادی از دورویی و ریا،

جلوه گر شده است؛ و البته گرسیوز را برای دشمنی با او دلایلی است: سیاوش است که به هنگام جنگ، او و سپاهیانش را درهم شکسته است؛ سیاوش است که روز برگزاری جشنی بزرگ در سیاوشگرد، در همه فنون جنگاوری بر او پیشی گرفته و او را در برابر سپاهیانش شرمسار کرده است؛ سیاوش است که همه مهر و محبت افراسیاب را به خود معطوف داشته، چندان که وی دخترش را به همسری او در آورده است. این ها همه دلایلی است که گرسیوز را به دشمنی سیاوش برمی انگیزد. اما او را توان آن نیست که آشکارا با او از در ستیز در آید، پس به نیرنگ و ریا روی می آورد.

روزی افراسیاب که از داشتن دامادی همچون سیاوش، فرزند کاووس و پرورده رستم، بر خود می بالد، به رسم هدیه، خواسته و زر و سیم فراوان برای او می فرستد. کسی که باید این هدیه را به سیاوش تقدیم کند گرسیوز است که همراه سپاهانی پر شمار، راه سیاوشگرد در پیش می گیرد. شکوه و جلال دربار سیاوش، و نیز حرمت پرستش گونه ای که وی در میان جنگاوران و درباریان از آن برخوردار است، بیش از پیش آتش رشک و کینه را در دل گرسیوز برمی افروزد. پس در بازگشت به برادر می گوید که سیاوش پنهانی فرستادگان چین و ایران و روم را می پذیرد و با آنان درباره جنگ با افراسیاب به گفت و گو می نشیند و اگر افراسیاب در تاختن بر او درنگ کند تاج و تختش بر باد خواهد رفت. افراسیاب چندان به سیاوش اعتماد دارد و به او مهر می ورزد که در آغاز، سخنان برادر را باور نمی کند. اما صحنه های دهشت باری که در خواب دیده است همچنان در یاد اوست و از آن بیمناک است که تعبیر آن خواب در سرکشی سیاوش نهفته باشد. پس با خود می اندیشد بهتر است سیاوش را به دربار فراخواند تا هم مدتی او را از سپاهیانش دور دارد و هم از نزدیک درباره او و رازهای درونش به کاوش پردازد؛ و باز گرسیوز است که باید این دعوت را به سیاوش برساند، و او نیک می داند که باید چه کند. سیاوش بر اسبی راهوار نشسته و آماده حرکت است که گرسیوز همچون

پیرزالی زار می‌گرید و چنین می‌نمایاند که رازی در دل نهفته دارد؛ رازی که باز گفتن آن را روا نمی‌داند. سرانجام بر اثر پافشاری سیاوش می‌گوید که افراسیاب به او بدگمان شده و او را از این رو به دربار فراخوانده‌است که سر از تنش جدا کند و این نخستین بار نیست که وی پیمان خود را می‌شکند. سیاوش، ناباورانه از سفر چشم می‌پوشد و برای افراسیاب پیام می‌فرستد که فرنگیس، همسرش، باردار و بیمار است و وی باید بر بالینش بماند و در بهبودش بکوشد و این همان چیزی است که گرسیوز می‌خواهد. در بازگشت به افراسیاب می‌گوید که سیاوش چنان فریفته شده که سر از فرمان فرمانروای توران زمین می‌پچد. دیگر درنگ روا نیست و باید هر چه زودتر به دفع او پرداخت. در اینجا است که سیاوش نیز مانند افراسیاب، آینده را در خواب می‌بیند؛ آینده‌ای که از آن هیچ‌گزیری نیست:

چنان دیدم ای سرو سیمین به خواب که بودی یکی بی‌کران رود آب
 یکی کوه آتش به دیگر کران گرفته لب آب نیزه‌وران
 در یک سو کوه آتش است و در دیگر سو مردان جنگی، و در میان آنان
 افراسیاب، سوار بر پیل و دژم‌خوی و ترش‌روی که پیوسته در آتش می‌دمد.
 بدین گونه آنجا که سودابه با همه زیبایی و اغواگری ناکام می‌ماند، گرسیوز
 با دروغ و دورویی کامیاب می‌گردد. افراسیاب لشکری گران برانگیخته بر
 سیاوش می‌تازد و او را که برای نشان دادن بی‌گناهی‌اش حتی همراهان خود
 را از جنگ بازداشته و خود نیز به تیر و کمان دست نبرده‌است، خوار می‌کشد.
 این است زبان حال او:

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد همی از نژندی فروپژمرد
 اکنون چند سؤال مطرح می‌شود: آیا در کشته شدن سیاوش، چهره‌ای
 پاک و بی‌گناه که از هر گونه بدی دوری می‌گزیند، حکمتی نهفته‌است؟

فردوسی جای جای
در شاهنامه از بخت
نالیده و گاه لحنش
با یأس و حرمان
در آمیخته و به تلخی
گراییده است.

آیا فردوسی، این سخنور بزرگ، بدبین بود؟ آیا حماسه‌ای آکنده از روح سلحشوری و جنگاوری و پهلوانی با جبرگرایی در تعارض نیست؟ اگر همه چیز از پیش تعیین شده و هر کس دارای سرنوشتی محتوم است، کوشش و دلیری به چه کار می‌آید؟

پاسخ سؤال نخستین در دنباله داستان آمده است: به شنیدن خبر مرگ سیاوش و لوله‌ای عظیم میان ایرانیان درمی‌افتد. همه سوگوار می‌شوند و به کین خواهی کمر می‌بندند. رستم از زابلستان باز می‌گردد، سودابه را می‌کشد، کاووس را نکوهش می‌کند، لشکری عظیم می‌آراید و به توران زمین می‌تازد. کیخسرو، فرزند سیاوش، که به کوشش گیو به ایران بازگشته است، به جای کاووس بر تخت شاهی می‌نشیند و به فرجام، افراسیاب و همه یاران ستمکار او را به کیفر می‌رساند، آن‌گاه آرامش و صلح و صفا بر سراسر آسیا سایه می‌گسترده. مرگ سیاوش در واقع فدیهای است که شادکامی دو ملت را همراه دارد.

در مورد سؤال دوم: البته فردوسی جای جای در شاهنامه از بخت نالیده و گاه لحنش با یأس و حرمان در آمیخته و به تلخی گراییده است، چنان‌که در مرگ «فرو» می‌گوید:

به بازیگری مانند این چرخ مست
که بازی برآرد به هفتاد دست



زمانی به باد و زمانی به میخ زمانی به خنجر زمانی به تیغ
 زمانی به دست یکی ناسزا زمانی خود آرد ز سختی رها
 زمانی دهد تاج و تخت و کلاه زمانی غم و خواری و بند و چاه
 اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد
 اما آه‌وناله مقتضای سوگواری است و فردوسی که از زبان سوگواران
 سخن می‌گوید باید شیوه آنان را درپیش گیرد. فرود، فرزند سیاوش از جریره،
 دختر پیران و یسه، سپهسالار و مشاور خردمند افراسیاب است که به‌راهنمایی
 مادر می‌خواهد به ایرانیان بپیوندد و به کین‌خواهی پدر برخیزد، ولی خودسری
 طوس که به فرمان کیخسرو گردن نهاده‌است، و نیز وقوع مجموعه‌حوادثی که
 از اختیار او بیرون است، او را به‌سوی مرگ می‌کشاند. سرگذشت او نیز یکی از
 اندوه‌بارترین داستان‌های شاهنامه است.

۸۱

همین وضع برای سهراب پیش می‌آید. او که به‌قصد یافتن پدر به ایران
 لشکر کشیده‌است بسیار می‌کوشد که او را بشناسد و از همه کسانی که روزی
 رستم را دیده‌اند نشانی او را باز می‌پرسد، ولی همه فریض می‌دهند و همه
 نیز دلایلی دارند. سرداران افراسیاب از فرمان او پیروی می‌کنند که پیش‌از
 عزیمت سپاه، نهانی به آنان گفته‌است:

پسر را نباید که داند پدر ز پیوند جان و ز مهر گهر

زیرا امیدوار است که در این نبرد یا رستم کشته شود و یا سهراب که در
 هر دو حال به سود او خواهد بود.

اما هجیر، مرزبان ایران و نگاهبان دژ سپید، در پنهان داشتن نام‌ونشان رستم
 از سهراب انگیزه دیگری دارد. او که دلاوری‌های پهلوان جوان را به‌چشم
 دیده و خود در دست او گرفتار آمده، از این بیمناک است که سهراب شبانگاه
 بر رستم بتازد و او را از پای درآورد. آن‌گاه دیگر کسی را یارای برابری با او
 نخواهد بود و سراسر ایران زیر فرمان افراسیاب درخواهد‌آمد.

ژنده‌رزم، مشاور و ندیم سهراب، تنها کس از میان یاران نزدیک اوست

که رستم را می‌شناسد و به سهراب نیز گفته‌است که وی را به او نشان خواهد داد، ولی:

هر آن‌گه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا به کردار موم
رستم که از دلیری‌های سهراب به شگفت آمده‌است، هنگام شب لباس
ترکان را می‌پوشد و در دل تاریکی خود را به خیمه و خرگاه سهراب می‌رساند
تا او را از نزدیک ببیند و می‌بیند. رستم با مشت چنان بر سرش [ژنده‌رزم]
می‌کوبد که همان‌جا بی‌جان و بی‌صدا بر زمین می‌افتد. بدین‌گونه رستم تنها
کسی را که می‌توانست او را به سهراب بشناساند، خود از میان برمی‌دارد؛ یعنی
باز هم سرنوشت با اشخاص داستان همدست می‌شود تا قهرمان داستان را به
فرجام شوم خود برساند. از این‌روست که سهراب دم مرگ می‌گوید:

چنینم نبشته بُد اختر به سر که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم می‌روم همچو باد به مینو مگر بینمت باز شاد
ولی سرنوشت همه قهرمانان شاهنامه شوم نیست و در بسیاری از جاها
دست تقدیر، خود برای رهایی آنان از مرگ به کار می‌افتد. از این‌گونه است
داستان زال که «سرخ‌روی» و «سپیدموی» و «دورنگ» به دنیا می‌آید، چندان‌که
پدرش، سام، از اینکه سرداران و بزرگان ایران او را ببینند عار دارد.

چو آیند و پرسند گردن‌کشان چه گویند از این بچه بد نشان
چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ دورنگ است یا خود پری‌ست
پس برای اینکه خود را از این ننگ برهاند فرمان می‌دهد که فرزند را بر
فراز البرز کوه بنهند تا سرما او را از پای در آورد و یا درندگان او را بدرند.
پرستندگان نیز چنین می‌کنند، ولی نمی‌دانند:

که یزدان کسی را که دارد نگاه ز کوه و ز سرما نگردد تباه
پدر مهر و پیوند بکند خوار چو بکند برداشت پروردگار
سیمرغ به پرورش کودک مأمور می‌گردد و زال در دل کوه و در لانه
او می‌بالد و پس از سالی چند جوانی می‌شود چو سرو بلند که زور پیل و

پنجه شیر دارد. پدر که آوازه او را شنیده است به جست و جویش برمی خیزد و شرمسار از آنچه در حق فرزند روا داشته است او را همراه می آورد. سپس زال به رودابه دل می بازد. باز هم سام و سیندخت و مهرباب کابلی و منوچهر شاه، همه با او مخالفت می ورزند؛ اما مقدر چیز دیگری است: باید از پیوند این دو، رستم چشم به جهان گشاید تا روزگاری دراز ایران را از بدکاری های افراسیاب در امان دارد.

سرگذشت کیخسرو، فرزند سیاوش نیز چنین است. افراسیاب پس از مرگ سیاوش می گوید: «نخواهم ز بیخ سیاوش درخت». پس فرمان می دهد که فرنگیس، همسر باردارش را، چندان چوب بزنند که «تخم کین بریزد بر این بوم توران زمین». آن گاه پیران که به وسیله فرشیدورد از سرگذشت سیاوش آگاه شده است، شتابان خود را به افراسیاب می رساند و او را از فرزندکشی باز می دارد و می گوید که اگر باید کودک از میان برداشته شود، می توان پس از اینکه چشم به جهان گشود چنین کرد. همین کودک است که خسرو نام می گیرد و ناشناس در دل کوه و در میان شبانان پرورش می یابد و سپس به کین خواهی پدر برمی خیزد و افراسیاب را خوار می کند.

بنابراین، سرنوشت درباره همه قهرمانان شاهنامه یکسان عمل نمی کند؛ گاه تاج و تخت و کلاه می بخشند و گاه به روز سیاه می نشاند. اما در هر حال، هر آنچه هست برخاسته از مشیت الهی است که ما آن را در نمی یابیم. خردمند کسی است که به خواست خداوند گردن نهد و در برابر او تسلیم گردد، زیرا:

که راز خدای است و زین چاره نیست خداوند گیتی ستمکاره نیست
و نیز:

چرا نه به فرمان او در، نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون
در مورد سؤال سوم: نه تنها حماسه با جبرگرایی در تعارض نیست، بلکه این دو مکمل یکدیگرند. آن که اراده خداوند را بر همه چیز، حتی بر

اعمال خود، ساری و جاری می‌یابد و مرگ و زندگی را در ید قدرت او می‌داند و به بیان قرآن، معتقد است که «فإذا جاء اجلهم لا يستأخرون سا و لا يستقدمون»، چنین کسی به هنگام نبرد از چه می‌هراسد؟ از هیچ! او به کام ازدها فرومی‌رود، پنجه در پنجه شیر در می‌افکند و از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهد، زیرا که در خدا می‌زید و در خدا می‌میرد؛ از این رو مرگ را با آغوش باز می‌پذیرد و حتی از دشمن خود کینه‌ای به دل نمی‌گیرد. همچون اسفندیار که در دم واپسین فرزند خود را نیز به رستم می‌سپارد:

چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
 زمانه چنین بود و بود آنچه بود سخن هر چه گویم بیاید شنود
 کنون بهمن این نامور پور من خردمند و بیدار دستور من
 زمن تو پدروارش اندرپذیر همه هرچه گویم تو را یاد گیر

بدین گونه، جبرگرایی محور اصلی بسیاری از داستان‌های شاهنامه است و فردوسی، خواه او را شیعی بدانیم و خواه زیدی و باطنی و یا شافعی، در هر حال، افعال انسان را پیرو اراده خداوند می‌داند؛ اراده‌ای که بر سراسر کائنات جاری است، تا آنجا که «پی مور بی وی زمین نسپرد». با وجود این، «خداوند گیتی ستمکاره نیست» و این ما هستیم که از درک آنچه ورای حادثات (مانند مرگ سیاوش) نهفته است قاصریم، ولی نقص خود را نقص کائنات می‌پنداریم. پس بر ماست که به فرمان خداوند گردن نهیم و در برابر خواست او سر تسلیم فرود آوریم. این کاری است که عموم قهرمانان شاهنامه می‌کنند، حتی پیران، سپهسالار افراسیاب، که به روز نبرد با گودرز، لختی در خود فرومی‌رود و به آنچه بر او خواهد گذشت می‌اندیشد:

نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کآن گردش ایزدی ست
 نبشته چنین بر سرش روزگار که در کینه‌گه کشته آید به‌زار